

شالی

آنسوی مرز راستی

مجموعه شعر

ی.ک.شالی
آنسوی مرز راستی
تاریخ انتشار: بهار 1374

پیغام

خاموش و بی‌قرار
در ارتفاع شب
مسکن گزیده‌ام،
از صبح پیغامم نیست.

لبخند

شهر سپید دوردست
شهر سپید دوردست
با بناهای برفی و بیرنگ
و آدمها و عروسکهای آهنی‌اش
ترا
در حجم عجب
معلق
و مرا
در لبخندی فلزی
منجمد می‌سازد.

دلتنگی

کاش از این همه دیوار توان گذرم بود
بی آنکه رخصتم دهی
یا که خبردار شوی
بدست بگرفته قلبم
دوان
دوان
بسوی تو
باز می آمدم.

نازایی

«...دختر
بروی من
ورنه به گل بخند
بهار است و حس رویش و... شکوفایی!»

«نه تو
نه خدا
نه گل
نه گیاه
حالیا هیچکسم به دل راه نیست
چرا که آواره ام
وندترین جهانم و جبی جا نیست.»

تنهایی

هیچ عشقی
به نام تو نیاچامید
چندان که هیچ شعری
به کام من
_نفرین بر این بخت
دختر!
نفرین بر این بخت!

هیچ دستی
آسان که می بایست
با دست تو
یکی نگشت
هیچ قلبی
با قلب من
_نفرین بر این بخت
دختر!
نفرین بر این بخت!

...و همچنان تو
تویی
و من
منم
و ما
در تب تنهایی.
_نفرین بر این بخت
دختر!
نفرین بر این بخت!

تمدن

هی... گمشده، نگاه نکن!
در جنگلی که تمدنش می نامند
چشمان خشکیده‌ات

هنوز
با کلام رهایی
در اشک غرق می گردد
و تنت
در حسی غریب و لرزان و گرم
مواج می شود.

طراوتا
طراوتا بدین زیبایی
و تف و تحقیر به تفکر بر سطحی که خویش را
آزاده و رها
می یابد!

و...ق
چه بی‌مایه‌ست
انسان
وقتی که رفاه پُرافاده‌ی قومش
از غارت گرسنگان
کسب می گردد
و شاهکار فرهنگی‌اش
صدور سمع و سالوس و سلاح است!

هی...
آستین بالازن
و اثر کهنه‌ی بند را
بر دستانت
تماشاکن

از همینانست
از همینانست این زخم!
قطره
قطره
نه
دریا
دریا
در غم گم‌گشتگان
اشک را
مجال‌ی ده
و انسانیت را
بر دیوار تمدن
تف کن...

پژمردگی

با من از بهار آرزو
دگر مگو
به شط خشکیده‌ی چشمانم نظر کن
ای گل
تو می دانی
تو می دانی حس پژمردن چیست.

نشیب

شب‌نم، گل
روشن‌افق
خواب بلوغ
و بال
و بال
و حس وسیع پرواز!

وہ...
چه دلنشین تن به تن و شانه بر شانه‌ی هم نهاده‌اند!
گواراشان!
گواراشان شادی لحظه‌ها!

خواب بلوغ من
کابوس قفسی هزارساله بود
چشمان من
همیشه شب‌نم
نه به گل
که به زخم

و حس پرواز من
فریاد
و فریاد
و فریاد:
«کدام دست به کدامین گناه
مرا و کیشانم را با نشان بردگی بر پیشانی آفرید
کمان
کشان کشان
قاره به قار
عصر به عصر
به غارت می‌برند؟!»

پرواز من
همه این بود
باری، پرواز من همه این بود.
و اینک به تمامی در سکوت به اوج رسیده‌ام
منم
و زوزه‌های باد
چه شیب تندبست
راه خاک!
چه شیب تندبست
راه خاک!!

گندمزار

تا بیقراری خورشید
یکی لبخند
مانده است
باید به یاری گندمزاران رفت!

اشک

اوج ناکامی من است این...
اوج ناکامی من است این...
_اشک‌های بیقرار.
زمان
در قفس تنهایی به بند آمده است
گویی
و انسان را
انگار
با شیطان عداوتی نیست!
خدای را
با زشتی چه سودایی ست
اینک
که رسولانش به بی‌عدالتی لبخند می‌زنند؟!
اوج ناکامی من است این...
_اشک‌های بیقرار!

چاره

گاه فکر می کنم
انسانی تر این بود
شاید
که انبوه گرسنگان حاشیه‌ی دنیا
در چشم بهم زدنی
ناگهانی و کوتاه
از عرصه‌ی هستی حذف می شدند؛
آنگاه
سرمایه‌سالاران و سیاستمداران عزیز را
مجال این بود
تا آسوده‌خاطر و سرمست
گیلاس‌های شراب‌شان را
به سلامتی انسانیت
سرگشند.

بی‌قیدی

وحشی و شاد
از بلبشویی تاریک می آیی
و مرا
در تنگنای روشنم
تار می کنی.

آسمان لیخند تو
از ابر آه چه کسی است
تاریک؟
از ابر آه چه کسی؟!

آنسوی مرز راستی

آنسوی مرز راستی
_دروغ
زندگی ست.

آنسوی مرز دوستی
_ستم

سروریست.

آنسوی مرز مهر

_مکر

کام است و عیش و...مرگ.

من از این سویم

از این سویم...

بی ریشه

پیوند بگسسته

با بغض جامد لبخندی

به وسعت تردید.

جهان در قلب من است

دریا در چشمانم.

جنون خاک پای من است

جبر دیوارم

وندین سیاهی

آب در هاون و

سر بر سنگ ستم می سایم.

فریاد می شوم

و شعر

قطره

قطره

از نای ببریده کیوتری

که ز سهل یا دروغ

سمبول صلحش می نامید

در هر دمم جاریست.

آنسوی مرز راستی...

نیمه

دریا
و راه
و رود
به نیم رسیده‌اند
_آه، چشمان روشن من نیز.

...و همچنان
به تمامی در امتداد جاده‌ای یکسره
سربلند می روم
مقصدم پیدا نیست!
مقصدم پیدا نیست!!

راستی

دنیا دروغ
من دروغ
تو دروغ
ما با دروغ زنده‌ایم.

خاموشی

خاموش
شب
خاموش
شهر
آه، آسمان را مگر هیچ ستاره نیست؟
خاموش
لب
خاموش
چشم
انسان را مگر فانوس دل در خانه نیست؟
خاموش
عشق
خاموش
داد
خدای را مگر رسولی بیش بر این ویرانه نیست؟

میراث

از تو برای من
جز اشک
بمانده است
ای حس گذرای زیست
ای وسوسه‌ی شیرین دل‌بستن
نامت
فراموش باد!

بھاری

«...خوش رنگ!
خوش نگاه!
شیرین و شکرسان تبسم!»

_وسوسه‌های دلشاد بھاری
باری،
وسوسه‌های دلشاد بھاری!

من سکوتم
ای خوش
مرا بشکن!

من شکستم
برپایم کن
و کلام را
به من
مرا

به عشق
عشق را
به تو و توهایی که ناکام آفریدگاران منید
بازپس ده
تا به رنگ تو بنشینم
با نگاه تو ببینم
و با لیانت به جهان
مرداب جهل و جنگل جنون انسان
لبخند زنم.

_وسوسه‌های دلشاد بھاری
باری،
وسوسه‌های دلشاد بھاری!

سخن از ویرانیست

مردان حادثه
پا در رکاب اسب‌هاشان
به افق‌های دور گریختند
و ماندگان
محبوس

در ارتفاع خویش
به عبث افسار بودن بسنده کرده‌اند.

نگاه کن!
از یاغی اسب تاریخ در این مه
نقش نعلی پیدا نیست
و پابرجایی انسان
در "من" بزرگی به وسعت خودخواهی تعبیر می شود!

از خود می گذرم
افتان

و خیزان

به دیدار تو می آیم
و لرزان دست دلهره به دست تو می دهم
تو متعارف از "من" می آغازی
به تو خیره می شوم؛
وای...

چشمان یکی گرسنه را
در چشمخانه‌ی تو کاشته‌اند
و یکایک اجزای جسم مردمان جنوب را
در بازار شهر تو حراج می کنند!

وحشتزده به دیوار تو پناه می برم
استخوانهای آجرشده از درد می نالند.
از حال من می پرسی
می گویم:

«چه حالی، چه حالی؟
در شهر همسایه با چنگ و دندان به شکار یکدیگر می روند!»
سر تکان می دهی و گریزان از فاجعه
به خوشبختی کوچک خود می بالی.

خدای را در چشمان تو جستجو می کنم
از دو آینه‌ی تاریک یکی می گوید:
«سخن از ویرانیست!
سخن از ویرانیست!!»

فتح

...آنگاه
جنوب
جنوب ناآگاه
جنوب محکوم
جنوب فرمانبر
شانه خالی خواهد کرد:
«نه!»
دیگر نه خدا
نه عیسی
و نه کارل کافر
نان!
نان و... حقوق به غارت رفته!»

چاره را
شمال خواهد دانست
_پیش از آنکه این سیاره را
مصیبتی
باری، نهایتی
در بر گیرد._

جنوب
بر خاک خواهد شد!
جنوب
بر خاک خواهد شد!!
و شمال
شمال همیشه بر حق
همیشه بر جا
همیشه زیبا
آخرین فتح خویش را به چراغانی خواهد نشست.

فتح:
دیگر مرا به تو
ترا به من
انسان را به انسان نیازی نیست.
فتح:
دیگر مرا به عشق
ترا به عاطفه
اجتماع را به صداقت نیازی نیست.
اشیاء و اشباح رونقی سرسامی خواهند یافت
دانش تا فراسوی مرز هستی اسب خواهد تاخت
کلمات معنایی نوین خواهند داد
آنگاه اگر کسی با تو کلامی از عشق بر زبان آورد
یعنی که به خونت تشنه است
وگر یکی از مردن گفت

یعنی که نیاز روح و جنس خویش را
در اشیاء
در اشباح
در دانش
می جوید!

فتح را
باری،

حدیست

گرچه تزویر، دروغ، ستم و سرکوب را هرگز این نه!

زان پس

شمالیان مسرور

در بی صبریهایشان

از کاسه‌ی سر یکدیگر

شراب سعادت خواهند نوشید

و به شکار هم خواهند پرداخت.

دیگر کسی به مسحد و معبد و... کلیسا

راه نخواهد جست

ور نه این شد

آنگاه شیطان را به ستایش خواهد ایستاد

شیطانی که در خودخواهی من و تو خانه کرده است.